

قوانین بی صدا

پولدارها قانون را می فهمند؛
ما بقی با آن درگیر می شویم.



یوسف بهرامی

یوسف بهرامی



قوانین بی صدا

همه فکر می کنند
پولدارها بیشتر برمی دارند
چون زرنگ ترند، بی رحمت ترند، یا خوش شانس تر.

این کتاب
برای رد کردن همین تصور نوشته شده است.
در این صفحات، نه با ترفندهای پولدار شدن روبه رو می شوی، نه با شعارهای انگیزشی زودگذر.
اینجا
با قانون طرفی.

قوانینی که در طبیعت، در تصمیمها، در زمان، و در سرنوشت تکرار می شوند.

این کتاب نشان می دهد
چرا بعضی آدمها در همان شرایط تو، با همان فرصت ها، نتیجهی کاملاً متفاوتی می گیرند.
چرا بعضی ها در جریان می افتند، یا طبیعت می رقصد، و از فرصت ها چیزی بیشتر از شانس
می سازند.
و چرا بعضی دیگر، با اینکه بد نیستند، جا می مانند.

اگر دنبال قرمول سریع هستی،
این کتاب مناسب تو نیست.

اما اگر می خواهی در قالب یک رمان عاشقانه
بفهمی چرا نشد که بشه!
بفهمی جهان با چه قوانینی کار می کند؛ و چرا نادیده گرفتن این قوانین
هزینه دارد؛
این کتاب
برای تو نوشته شده است.



YOUSSEFBAHRAMI



بسم الله

قوانین بی صدا

یوسف بهرامی

سرشناسه	:	بهرامی، یوسف، ۱۳۵۷
عنوان و نام پدیدآور	:	قوانین بی صدا / یوسف بهرامی.
مشخصات نشر	:	تهران: نشر اوین، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری	:	۱۰۲ ص.
شابک	:	978-622-8504-69-8
وضعیت فهرست نویسی	:	فیفا
یادداشت	:	پولدارها قانون طبیعت را می فهمند؛ ما بقی فقط با آن درگیر می شویم.
عنوان روی جلد	:	قوانین بی صدا: پولدارها قانون را می فهمند؛ ما بقی با آن درگیر می شویم.
موضوع	:	داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۵ 21st century -- Persian, Short stories راه و رسم زندگی -- داستان Fiction -- Conduct of life
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۳۵
رده بندی دیویی	:	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	10428590

قوانین بی صدا

یوسف بهرامی

شابک: ۹۷۸۶۲۲۸۵۰۴۶۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۵

قیمت: ۴۰۰/۰۰۰ تومان



ناشر: انتشارات و موسسه فرهنگی اوین

نشانی: تهران، بلوار آیت الله کاشانی خیابان وفا آذر شمالی، خیابان گلزار شرقی پلاک ۱۳.

تلفن: ۴۴۷۱۲۴۳۵ ۰۲۱

۵	آغازینه
۸	نشد که بشه
۵۱	فصل قوانین
۵۳	صفر
۶۰	جریان
۶۵	طبیعت
۷۰	فرصت
۷۵	اخلاق
۸۱	زمان
۸۷	ما
۹۲	انتخاب
۹۸	درباره نویسنده
۱۰۰	آثار دیگر نویسنده
۱۰۱	حرف آخر

آغازینه

این کتاب
برای کسانی نوشته نشده که دنبال فرمول اند.

برای آنهایی است که یک بار در زندگی
همه چیز را درست انجام داده اند
اما «نشد که بشه!»
و فهمیده اند
مسئله
تلاش نبود.

جهان
با نیت خوب
یا بد
کار نمی کند؛

با قانون کار می کند.

بعضی ها تمام عمر با زندگی گلاویز می شوند.

بعضی دیگر

یک بار می ایستند، تماشا می کنند، و زاویه شان را عوض می کنند.

زیرا

از همان جا

فاصله شروع می شود.

از جایی که

«پولدارها قانون طبیعت را می فهمند؛

ما بقی فقط با آن درگیر می شویم».

این کتاب

نه قول نجات می دهد،

نه وعده ی ثروت سریع.

فقط یک کار می کند:

فانوس را روشن می کند.

اگر بعد از آن

همان مسیر قبلی را رفتی،

و «نشد که بشه»

انتخاب خودت بوده.

اما اگر دیدی
چرا بعضی‌ها
در همان شرایط تو
بیشتر برمی‌دارند،
با طبیعت می‌رقصند،
و از فرصت
طلا می‌سازند..

چون،
قانون را می‌فهمند..

آن وقت
این کتاب
کارش را کرده است.

جهان توضیح نمی‌دهد؛ که چرا «نشد که بشه»:
قانونش را اجرا می‌کند.



نشد که بشه

- «راستی، چی می شد اگه می شد؟»

این جمله را با حالتی فیلسوف‌مآب بر زبان آورد و دوباره به صندلی چوبی تکیه داد؛ صندلی‌ای که چنان غرغز می‌کرد و بر کف کلبه شکار در کوه‌های برفی البرز تاب می‌خورد که گویی قرار است یک‌تنه نقش ارکستر سمفونیک وحشت را ایفا کند. صدای «قرچ‌قرچ» بلندش از بس تکرار شد، آدمی را یاد پیرمردی غرغرو می‌انداخت که وقت بیکاری زیر لب مدام می‌گوید: «هی... نشد که بشه!» انگار صندلی خودش زنده بود و با لحنی شیطنت‌آمیز جواب می‌داد: «نه بابا، نشد که بشه، اما حداقل تو نشستی و من جیرجیر می‌کنم!»

در همان حال، نور نارنجی شومینه با سایه تنومند مردی که به اندازه چند شبخ هولناک می‌نمود، درهم می‌آمیخت؛ انگار دیوارهای کلبه را به تماشای رقصی آتشین دعوت کرده باشند. بوی چوب سوخته و نم خاک مرطوب البرز، هوا را پر کرده بود.

بویی که مثل خاطره‌های تلخ، به بینی می‌چسبید و ول نمی‌کرد.

شگفت آنکه از دل شعله روشن، صداهایی سربرمی‌آورد که گویی شب‌نشینی اشباح آغاز شده و هر کنده‌ای را که می‌سوخت، با صفیری بلند و ترسناک تشویق می‌کردند!

صدای خش خش و هیاهوی جادویی هیزم‌ها چنان بود که اگر کسی سرزده وارد می‌شد، بی‌شک تصور می‌کرد استخوان‌های کهنسال و فراموش شده گورستان، ناگهان تصمیم به همایش سالانه خود گرفته‌اند و جلسه را در دل این آتش برپا کرده‌اند.

مرد که از این هیاهوها به‌تمامی بی‌خبر می‌نمود، یا اگر هم می‌شنید، دست‌کم ارزشی برایش قائل نبود، آرام هیزم دیگری در دل شعله‌ها انداخت؛ گویا می‌خواست به ارکستر اشباح، ساز جدیدی اضافه کند و با لحنی که خستگی و تلخی در آن موج می‌زد، زمزمه کرد:

- «ولی نشد که بشه...»

سپس همان صندلی شیطان‌صفت را که صدای جیرجیرش تمامی نداشت، اندکی جلو و عقب راند؛ صندلی هم که انگار از صدای خودش خوشش آمده بود، با هر تکان، به معرکه اصوات وهم‌انگیز اطراف آتش گرمای تازه‌ای می‌بخشید؛ گرمایی که نمی‌توانست سرمای استخوان‌سوز کوهستان را ذوب کند.

مرد اما همچنان در آرامشی رقت‌انگیز، جمله جادویی‌اش را زیر لب تکرار می‌کرد و به‌نظر می‌رسید روحش در جهانی سیر می‌کند که هیچ فریادی از ارواح و استخوان و کنده‌های نیم‌سوخته، توان بیدارکردنش را ندارد.

جهانی که سال‌ها انتظار و شکست، آن را ساخته بود.

در چنین زمان و مکانی، که شب برفراز کوهستان دندان‌تیز کرده و در کلبه‌ای دورافتاده در زمستان سخت ایران، هر صدا هاله‌ای از وحشت و وهم می‌آفریند، جمله‌ای ساده، شنیده شد:

- «ولی... نشد که بشه!»

و شاید اگر هیولای صندلی فرصت می‌یافت پاسخ بدهد، بی‌شک به زبان جیرجیری خودش، چندین بار می‌گفت:

- «نمی‌شه که بشه..! مگه اینکه خودت بلند شی و بجنگی، احمق!»

هنوز سرمای گزنده کوهستان درون ریه‌هایش جولان می‌داد که آن را با آهی طولانی و تلخ، از سینه بیرون فرستاد؛ گویی قرار بود این آه، نماینده تمام سرخوردگی‌های عالم باشد.

آه عاشقی که سال‌ها منتظر مانده بود.

بعد، برای افزودن بر هیجان تخت‌گهواره صندلی‌اش، پایش را محکم به زمین کوبید، سرش را به علامت تأسف تکان داد و نفسش را با حرص بیرون داد:

- «چقدر عاشق بازیگری بودم! همه می‌گفتند استعدادش را داری. هزار دوره گذراندم، تمرین کردم، مدرک گرفتم. حتی دلم خوش بود که به‌زودی می‌روم روی پرده و اسمم را همه جا می‌شنوم. اما... انگار نمی‌خواست که بشه!»

چشمانش را بست، پشت صحنه تخیلاتش بالا رفت. خودش را دید، درست همان‌طور که همیشه آرزویش را داشت - آرزویی که حالا مثل خاکستری روی آتش، سرد شده بود:

صحنه‌ای از یک فیلم حماسی - نور کم، باران سیل‌آسا، موسیقی نفس‌گیر.

او، در نقش یک قهرمان، در وسط میدان نبرد، با زخم‌های عمیق روی چهره، در میان هجوم دشمنان ایستاده است.

او، که معشوقه‌ای زیبارو در دامنه تپه‌ای، با موهای پریشان در باد، با چشمانی اشک‌بار نام او را صدا می‌زند.

او، که شمشیرش را در زمین فرو می برد، نفس زنان، با آخرین رمق، رو به آسمان فریاد می زند:

- «من تا پای جان جنگیدم! اما بدانید... عشق، هرگز نمی میرد!»

دوربین با نمای اسلوموشن از چهره دردمندش به سوی آسمان می چرخد. باران بر صورتش می ریزد. ناگهان موسیقی اوج می گیرد، طوفان برمی خیزد، و او در میان نور طلایی غروب، نامیرا می شود.

اما...

تق!

صدای ورق زدن برگه ای در هوا پیچید.

صحنه خیال محو شد.

کارگردان با خمیازه ای کش دار، برگه ای روی میز پرت کرد:

- «خب، این نقش برای تو مناسبه.»

با هیجان، فیلمنامه را برداشتم، نگاهم برق زد... اما همان یک جمله کافی بود که روحم را از کالبد بیرون بکشد:

«جسد متلاشی در حاشیه جاده خاکی.»

- «چی؟!»

کارگردان، مردی شکم برآمده با سیگاری گوشه لب، بدون اینکه حتی نگاهی بیندازد، رو به دستیارش گفت:

- «عجب صحنه تأثیرگذاریه! یه جورایی مثل حضور افتخاریه، ولی خب... برای یه جنازه. اصلاً فکر کن افتخاری ترین نقش فیلمه - بدون دیالوگ، بدون گریم زیاد، فقط دراز بکش و مرده باش!»

چشمانم گرد شد. ناباورانه برگه را دوباره خواندم. بعد رو به دستیار کارگردان کردم:
- «ببخشید، حضور افتخاری؟! شما به جسدهای کنار جاده می گین حضور
افتخاری?!»

دستیار، زنی با عینک ته استکانی و چهره‌ای که انگار سال‌ها پیش احساس را اخراج
کرده بود، با لحنی خونسرد و در حال خط کشیدن روی دفترچه یادداشتش گفت:
- «بله، نقش کلیدی صحنه‌ست. لحظه‌ای که قهرمان فیلم در اوج ناامیدی مطلق
داره رانندگی می‌کنه، دوربین آهسته زوم می‌کنه روی تو... همون طور که توی گل و
لای افتادی، بایه مشت گل به صورتت... و بعد... تموم. واقعی‌تر از این نمی‌شه!»
پلک زدم. باورم نمی‌شد:

- «تموم؟ یعنی این همه سال تمرین کردم که توی گل و لای بیفتم و یه مشت گل هم
بخورم?!»

دستیار زیر لب گفت:
- «اتفاقاً بدنت فرم عالی‌ای برای جنازه داره. نه خیلی چاق که باور نکنن، نه خیلی
لاغر که بگن تازه مرده.»
چشم‌هام گردتر شد، دستم را روی سینه‌ام گذاشتم:
- «ببخشید?!»

دستیار، همچنان که با خودکارش خط می‌کشید، اضافه کرد:
- «یعنی... استخوان‌بندی خوبی داری. دقیقاً همون چیزی که برای یه جسد ره‌اشده
کنار جاده نیاز داریم - باورپذیر، طبیعی، بدون نیاز به بازی اضافه.»
لب‌هام لرزید. انگار تمام امیدهایم در یک جوی گل‌آلود شناور شده بود و داشت غرق
می‌شد:

- «نمی‌شه که یه جنازه چند لحظه وسط گل و لای بیفته و کات؟ حداقل یه ناله بدین، یه “آخ” کوچولو؟»

کارگردان، خسته از طولانی شدن بحث، با بی‌حوصلگی گفت:
 - «دیگه زیادش نکن، پسر جان. ما حتی بهت صدای ناله هم دادیم - یه “آه” خیلی کوتاه، آخرای صحنه بعد از کات!»

نفسم را با حیرت بیرون دادم، احساس کردم خون در رگ‌هام یخ زده. با لکنت:
 - «یعنی... فقط یه آه؟»

دستیار در حالی که چک لیستش را نگاه می‌کرد:
 - «نه. جسدها معمولاً دیالوگ ندارن. آه هم اختیاریه - اگه زنده به نظر نرسی، بهتره.»
 محکم روی میز کوبیدم، با عصبانیت:

- «یعنی چییییی؟! من سال‌ها تمرین کردم، هزار دوره گذروندم، مدرک گرفتم که آخرش برم نقش “جنازه” بازی کنم؟!»

کارگردان، بدون ذره‌ای احساس گناه، ته سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد:
 - «نگران نباش. قرار نیست خیلی طول بکشه. قهرمان فیلم یه نگاه بهت می‌کنه، ترمز می‌کنه، و بعد... تموم. بهترین نقش عمرته - بدون نیاز به تکرار!»
 دستیار اضافه کرد:

- «البته، اگه بخوای، می‌تونیم یه تیکه از تنت رو در ادامه فیلم استفاده کنیم... مثلاً دستت رو توی صحنه بعدی نشون بدیم.»

نگاهی به سقف انداختم، انگار دنبال یه قهرمان واقعی می‌گشتم که بیاد نجاتم بده. نفس عمیقی کشیدم، با غم سنگین:

- «نشد که بشه...»

و چند لحظه سکوت شد - سکوت مرده‌ای که هنوز زنده بود.
چشم‌هام را بستم، دوباره پشت صحنه خیالم رفتم بالا. خودم را دیدم: در صحنه‌ای
باشکوه، نم باران، موسیقی... من قهرمان، فریاد می‌زنم: "عشق هرگز فراموش
نمی‌شود!" اما واقعیت مثل سیلی بود که به صورتم می‌خورد،
من فقط به جسد کنار جاده‌ام، با به ناله احتمالی.

بعد، به یکباره، کارگردان سرش را بالا آورد:
- «یه لحظه! چه ایده‌ی طلایی‌ای! "نشد که بشه" یادداشت کن، عالی می‌شه برای
دیالوگ قهرمان توی صحنه بعدی!»

دستیار، بدون کوچک‌ترین تغییر در حالت چهره، جمله را در دفترچه نوشت.
نفس عمیقی کشیدم، بین فیلمنامه و در خروجی مردد ماندم، در زمستان سرد
تهران، با تحریم‌هایی که حتی آرزوها را هم گران کرده بود، احساس می‌کردم این
شهر دیگر جایی برای قهرمان‌های خیالی ندارد.
کارگردان فریاد زد:

- «باهات هماهنگ می‌کنیم که ساعت پنج صبح بیای، زیر برف و بوران توی گل
بخوابی تا واقعاً به جنازه شبیه بشی!»
و در پشت سرم بسته شد.

پروژه بعدی، همان کارگردان گفت:

- «تو ذاتاً دل‌کی.»

توضیح داد که باید لگد بخورم، بغلتانم، با هر ضربه صدایی دریاورم که تماشاگر از
خنده ریشه برود.

پرسیدم:

- «دیالوگ؟»

گفت:

- «وقتی لگد خوب باشه، دیالوگ اضافه‌ست - فقط "آخ" و "اوف" کافیه.»

خندیدم، اما خنده‌ام تلخ بود. لگدهایی که سال‌ها از زندگی خورده بودم، هیچ‌وقت این قدر خنده‌دار نبودند.

قبول نکردم.

از آن روز فهمیدم مسیر پیشرفت در این صنعت این است:

اول صدایت را می‌گیرند،

بعد چهره‌ات را،

و اگر مقاومت کنی،

خودت را کامل.

یا شاید، فقط:

«نشد که بشه...»

صندلی چوبی را محکم‌تر تاب داد، نیش‌خندی زد و درحالی که نگاهش را به آتش

نیمه‌جان شومینه دوخته بود، با لحنی آمیخته به تلخی گفت:

- «راستش نمی‌دانم جنازه‌بودن بهتر بود یا دل‌کی که لگد می‌خورد! اما هرچه بود،

هیچ‌وقت آن نقش رؤیایی نصیبم نشد. امان از دنیا... خب، نشد که بشه!»

شعله‌های شومینه، که انگار دیگر رمقی برای زبانه کشیدن نداشتند، فقط تک جرقه‌هایی ضعیف در دل خاکستر می‌زدند - جرقه‌هایی که مثل آخرین امیدهای یک عاشق شکست خورده، زود خاموش می‌شدند.

سکوت لحظه‌ای بر فضا حاکم شد؛ صدای قرچ‌و‌قرچ صندلی که تا دمی پیش همچون مترونوم بی‌رحم ریتم تنهایی را می‌زد، آرام گرفت. اما پژواک خنده‌های تمسخرآمیز خودش هنوز در کلبه می‌پیچید، مثل ارواحی که نمی‌خواستند بروند. چشمانش باریک شد، انگار در عمق خاطره‌ای غرق شده باشد. بوی چوب سوخته و سرمای کوهستان از لای درزها نفوذ می‌کرد و گلایش را می‌فشرد. زیر لب زمزمه کرد:

- «راستی... صحبت از معشوقه شد...»

لحظه‌ای نفس عمیقی کشید، انگار که آماده باشد تا دردی را که سال‌ها در سینه حبس کرده، بالاخره بیرون بریزد. دردی، به سان خنجری که هر روز کندتر می‌بُرد، اما بغضت را باز نمی‌کند، فقط نفس را سنگین‌تر می‌کند.

لبخندی زد،

این بار نه از سر شوخی، بلکه لبخندی که زیر آن زخم کهنه‌ای خونریزی می‌کرد:

- «یاد اولین عشق ام افتادم. راستش را بخواهی، من عاشق نبودم؛ منتظر بودم.

انتظار، شکل محترمانه‌ای از درد است؛

مثل ماسک اکسیژن در دوران کرونا که همه می‌زدیم تا زنده بمانیم، اما زیرش نفس مان بند می‌آمد.

آدم در آن نه فریاد می زند، نه التماس می کند، فقط هر روز کمی دیرتر می فهمد که کسی قرار نیست بیاید.

و هر شب، با همان بغل تنها و سینه سنگین، می خوابد.
من از دور دوستش داشتم.

از همان فاصله ای که آدم ها همدیگر را واقعی تر می بینند، بدون اینکه دست به دست هم بزنند یا قولی بدهند.

نه دستش را گرفتم، نه قولی دادم، نه دروغی ساختم که بعداً مجبور شوم باورش کنم. فقط مثل یک جاسوس عاشق، از پشت دیوار تماشایش می کردم و یا پشت دیوار آشپزخانه گوش می ایستادم و گزارش های مادرها را می شنیدم: «وضعش خوبه»، «داره نامزد می کنه»، ... و هر بار زیر لب می گفتم: شاید این بار بگن منتظره، شاید این بار نوبت من باشه!

گاهی فکر می کردم این همه صبر، حتماً جایی به کار می آید - مثل سندرم نجات دهنده ای که خودم را اسیرش کرده بودم.

بعد دیدم

بعضی چیزها نه برای رسیدن اند، نه برای باختن؛ فقط هستند تا آدم بفهمد هنوز می تواند بد نشود - هنوز می تواند لبخند بزند وقتی می شنود: «عروسیش نزدیکه...».

وقتی ازدواج کرد، نفهمیدم دقیقاً چه چیزی تمام شد.

فقط دیدم

انتظارم،

دیگر صاحب نداشت.

مثل خانه ای خالی که سال ها منتظر مستاجر بود
و حالا قفلش زده شده.

آن جا بود که فهمیدم

نشد که بشه...

و این،

بدترین نوع «نشدن» است؛

آن که

هیچ کس در آن مقصر نیست. نه او، نه من، نه زندگی. فقط زمان گذشت، و من ماندم

با بغضی که هرگز باز نشد.»

نفسش را آرام بیرون داد، لیوان چای را در دست چرخاند و بعد انگشتش را روی سطح چوبی میز کشید، انگار که می‌خواست خطی فرضی از گذشته را روی آن حک کند - خطی که سال‌ها صبر و انتظار روی آن کنده‌کاری شده بود:

- «خانه‌ای که از پدرش به یادگار داشت، در همسایگی ما بود. و مهم‌تر از همه، مادرش دوست صمیمی مادرم بود. و... هر خبری از حال و روزش، در حلقه‌های گفت‌وگوی روزانه این دو مادر ردوبدل می‌شد. این یعنی من، نیازی به استخدام جاسوس نداشتم! کافی بود رو به آشپزخانه، گوش‌هایم را کمی تیز کنم، پشت در نیمه‌باز بایستم و منتظر بمانم تا خبری از آن خانه به ظاهر "بخت" بشنوم - مثل یک عاشقِ ناشی که منتظر گزارش "مأموریت نجات" بود.»

لبخند کمرنگی گوشه لبش نشست، اما چشمانش برق تلخی می‌زد. نگاهش را روی شعله‌های کمرمق شومینه رها کرد.. و آرام گفت:

- «و اگر آن خبر، درباره «وضع وخیم زندگی‌شان» بود... بله! ناگهان در روح من جهشی رخ می‌داد. انگار یکی با تمام مهر، لگدی محکم بر دهان افسردگی‌ام می‌کوبید و فریاد می‌زد: «پاشو، پسر! هنوز امیدی هست! اما راستش، من مثل نامزد انتخابات، هر بار منتظر بودم مادرش با جزئیات بیشتر توضیح بده که او چه قدر وضعش بده، تا بالاخره یه روز بپریم وسط مثل قهرمان فیلم‌های ایرانی قدیمی!»

نفس عمیقی کشید، انگار سینه‌اش سنگین‌تر شده بود:
 - «همین گزارش‌های دقیق و وخیم مادرش بود که باعث شد خودم را جمع‌وجور کنم، از کنج تاریک و نمور گوشه‌گیری بیرون بیایم، و برای اولین بار بعد از مدت‌ها، حس کنم زنده‌ام - حس کنم هنوز شانس هست. بله، من باید کاری می‌کردم! مرد اگر بیکار باشد، طبعاً نانی هم در بساط نخواهد داشت. پس، باید شغلی پیدا می‌کردم. اما نه هر شغلی... شغلی که هم پول داشته باشد، و هم هیجان - هیجانی که حداقل قلبم را تندتر بزند، مثل وقتی که منتظر گزارش بعدی بودم.»

چشم‌هایش براق شد، لبخند کجی زد، صندلی را متوقف کرد و آرام زمزمه کرد:
 - «و من... انتخابی کردم که هیچ عاشق شکست‌خورده‌ای قبل از من نکرده بود - عاشقی که به جای پرواز، فقط سقوط می‌کرد.»

جرعه‌ای از آتش شومینه در هوا پدید، مثل آخرین امید که چشمک می‌زند. لیوان را بلند کرد، و آرام جرعه‌ای نوشید - جرعه‌ای تلخ‌تر از چای.
 انگار ماجرا تازه شروع شده بود.

صندلی را آرام تکان داد، نگاهش روی شعله‌های خفته شومینه لغزید و با لبه انگشت روی سطح میز ریتم گرفت.. و با لحنی که میان خاطره‌گویی و طعنه به گذشته سرگردان بود، گفت:

- «این‌گونه بود که پایم از عشق بازیگری به دنیای بدلکاری باز شد؛ جهانی پر از سقوط‌های بی دلیل، معلق‌زدن‌های مرگ‌آور، و آدم‌هایی که فکر می‌کردند هرچه بیشتر از ارتفاع پرت شوند، به جاودانگی نزدیک‌تر می‌شوند!»

زبان‌ش را، روی لب کشید، کمی روی صندلی جابه‌جا شد و ادامه داد:

- «هر روز، سیلی از آدم‌های عجیب و غریب را می‌دیدم. آن‌هایی که داوطلبانه خود را از ساختمان‌ها پایین می‌انداختند، روی سقف ماشین‌های در حال حرکت می‌دویدند، یا مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی، با یک ضربه از اسب نقش بر زمین می‌شدند. من؟ من یکی از آن‌ها شدم. یک بدلکار عاشق‌پیشه! که برای یک رؤیا، برای یک خیال شیرین، حاضر بود هر بار به لبه مرگ نزدیک شود - اولین بار، پرش از پل هوایی اتوبان همت تهران بود - مهار به کمرم بسته، باد سرد تهران توی صورتم می‌زد، و من فکر می‌کردم این سقوط، بالاخره عشقم رو نجات می‌ده.

تصور کن: کارگردان فریاد می‌زنه "اکشن!"، من می‌پریم، اما به جای تشک ایمنی، مستقیم روی یه وانت پر از گوجه‌فرنگی فرود میام!

گوجه‌ها پاشیده می‌شن دور و برم، قرمز قرمز، انگار خون واقعی ریخته - تماشاچی‌ها اول می‌ترسن، بعد بلند می‌خندن، و کارگردان داد می‌زنه "کات! عالی بود، اما دفعه بعد گوجه کمتر!"

درد داشت، اما درد جسمی که هیچ - هر سقوط، مثل سقوط عشقم بود که هرگز نتونستم بگیرمش. مهار نجاتم می‌داد، اما کی مهاری برای قلب آدم داره؟

بار دوم، پرش از سقف ماشین در حال حرکت روی جاده چالوس - ماشین ۱۰۰ تا سرعت، من روی سقف، باد موهام رو آشفته کرده، و در ذهنم، با اندوخته این پول قراره عشقم رو نجات بدم. اما تشک ایمنی جابه‌جا شده بود، فرود روی آسفالت، شکستگی دست، و کارگردان می‌گه «عالی! واقعی‌تر شد!».

خندیدم، اما با لبخندی کم‌رنگ. هر بار که از ارتفاع پرت می‌شدم، فکر می‌کردم به جاودانگی نزدیک‌ترم - مثل قهرمان فیلم‌ها. اما فقط نزدیک‌تر به بیمارستان و تنهایی بودم.

سقوط بعدی، از ساختمان نیمه‌کاره توی ونک، مهار با کابل‌های فلزی، اما کابل شل بود، چرخش ناخواسته، برخورد به داربست، و فریاد کارگردان: «کات! اما این چرخش اضافی، بهترین بداهه‌ای بود که دیدم!»

تماشاچی‌های فیلمبرداری بلند خندیدن، من روی زمین دراز کشیده، استخون درد، اما لبخند زدم - چون پولش خوب بود. برای اشتباه خطرناک! هر پرش، یه امید بود - امید به پول، برای نجات، امید به اینکه بالاخره «بشه». اما هر فرود، یادآوری می‌کرد: نشد که بشه...

سقوط عشق، بدتر از هر سقوط فیزیکی بود، چون تشکی برایش نبود. چون در خفا، به خودم نوید داده بودم: «صبر کن! شاید همین امروز فرداست که بانوی محزونت از دست شوهر سنگ‌دلش نجات یابد... و آن روز، تو یک‌راست با حلقه طلایی در دست، در خانه‌اش را خواهی کویید!»

بعد لب‌هایش را لوله کرد، و نفسش را آرام بیرون داد:

- «بله، دائم با خودم می‌گفتم: «اگه می‌شد، چی می‌شد؟!»

مرد، در صندلی خود فرو رفته بود، چوب را آرام تاب می داد و انگار در تاریکی آتش، چیزی دوردست را می دید؛ گذشته ای که هنوز مثل زخمی تازه، سوزشش را در دل حس می کرد - سوزشی که سال ها با آن زندگی کرده بود، اما هرگز عادت نکرده بود: - «زندگی، همیشه یک قدم جلوتر از خیال های ماست. حتی وقتی که شوهرش، به تابلوی متحرک از مشکلات روحی شبیه شده بود، حتی وقتی دیوانگی هایش به نقطه جوش می رسید و خانه را به جهنم واقعی بدل می کرد، باز هم آن زن، زنی نبود که بگذارد و برود - زنی که صبرش از سنگ هم سنگین تر بود.

شعله های شومینه، در حال خاموشی تلو تلو می خورد و جرقه ها.. جای شان را به تاریکی سرد می سپردند:

- «باور نمی کنی؟ خب، من هم باور نمی کردم. تا اینکه یک بار، از لبه دیوار حیاط، به طور اتفاقی شاهد وقایع این خانواده بدبخت شدم.

اتاق پذیرایی خانه شان مشرف به حیاط ما بود. شب بود، مرد به محض ورود به خانه، در را چنان محکم کوبید که قاب عکس روی دیوار کج شد.

چشمانش قرمز، رگ های گردنش متورم، اخم هایش گره خورده. زن در آشپزخانه، آرام مشغول ریختن چای بود - آرام، مثل همیشه، انگار طوفان را در سکوت تحمل می کرد.

شوهر فریاد زد:

- «بله! بله! می دونستم!»

دستش را مشت کرده، آن را مثل کارآگاه های فیلم های قدیمی بالا برد:

- «همه چی داره برام روشن می شه! تو... تو یه چیزی رو از من قایم می کنی، نه؟!»

زن آرام، با لحنی که انگار با کودک لجوجی حرف می زند:
- «چی رو؟»

شوهر با خشم، درحالی که یقه خودش را گرفته بود و ول نمی کرد:
- «همینو! این سواله! یعنی چی “چی رو؟!” یعنی تو خیلی هم زرنگی! فکر کردی من نمی فهمم؟! فکر کردی گیر یه آدم ساده افتادی، هان؟!»

زن لیوان چای را روی میز گذاشت، درحالی که خیلی آرام، اما با کلافگی نگاهش می کرد:
- «یک بار دیگه بگو ببینم، دقیقاً مشکل چیه؟»

شوهر درحالی که دستش را روی شقیقه هایش می کشید، انگار که با “تابغه قرن” طرف است، چشم هایش را ریز کرد:
- «بذار ببینم... بذار ببینم! از صبح که از خونه زدم بیرون، اوضاع خوب بود. اما... اما یه چیزی فرق کرده!»

با بینی اش مثل سگ های پلیس بو می کشید:
- «این خونه بوی خیانت می ده!»

زن متعجب، ابرو بالا انداخت:

- «بوی خیانت؟! برات شام درست کردم. زعفران زدم به غذا.»

شوهر جدی و قاطع، انگار که دارد پرونده‌ای امنیتی را فاش می‌کند:
- «آره! بوی عطر مردونه توی خونه پیچیده!»

ناگهان دوباره بو کشید، بعد عقب رفت و چشمانش گرد شد:
- «وای خدای من! تو لباس مهمونی پوشیدی! یعنی امروز... یه مرد اینجا بوده!»

زن با حیرت، نگاهش را به لباسش انداخت:
- «این لباس مهمونیه؟ من همیشه این‌ها رو توی خونه می‌پوشم!»

شوهر مشتش را محکم روی میز کوبید، لیوان چای لرزید:
- «دقیقاً همینه! تو همیشه توی خونه با لباسای کثیف و بی‌حال می‌گشتی، بعد یه روز، بی دلیل، تصمیم گرفتی مرتب بشی؟!»

چشمانش را باریک‌تر کرد:
- «یعنی قراره یکی بیاد! ولی کی؟! هان?!»

زن با خونسردی، یک جرعه از چایش نوشید:
- «هیچ‌کس قرار نیست بیاد. فقط خواستم امروز حس بهتری داشته باشم.»

شوهر قهقهه‌ای عصبی زد، انگشتش را در هوا تکان می‌داد، مثل بازپرسی که دارد متهم را گوشه رینگ گیر می‌اندازد:
 - «هاهاها! فکر کردی من ساده‌ام، نه؟ تو هیچ‌وقت این کارا رو نمی‌کردی! این یعنی
 یه مرد توی زندگیت!»

زن با خسته‌ترین لحن ممکن:
 - «فقط یه کرم مرطوب‌کننده زدم، اونم چون پوستم خشک شده بود.»

شوهر با بهت، انگار که کشف بزرگی کرده باشد:
 - «پس قبول داری که یه تغییری کردی! اعتراف کردی! هان؟!»

دستش را محکم روی میز کوبید:
 - «حالا بگو... اسمش چیه؟»

زن با آهی سنگین، انگار زیر لب زمزمه کرد:
 - «صبر... صبر و تحمل.»

شوهر بدون اینکه گوش کند، ناگهان به سمت آشپزخانه دوید، در یخچال را باز کرد، خمیردندان‌ها را بو کشید، مثل دیوانه‌ها زیر تخت را زیر و رو کرد، بعد ناگهان فریاد زد:

- «بلهههههه! مدرک دارم! امروز... امروز زودتر از همیشه غذا پختی! کی قراره بیاد
 شام بخوره، هان؟!»

زن با خونسردی، به سمت اجاق رفت و در قابلمه را باز کرد:
- «چون تو همیشه غر می‌زدی که چرا غذا دیره.»

شوهر لحظه‌ای مکث کرد، انگار ضربه سختی خورده باشد، اما بعد دوباره خودش را جمع کرد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید بالا برد:
- «خب... خب... ولی این فقط یه بهونه‌ست! تو یه نقشه‌ای کشیدی! و من می‌فهمم! بالاخره یه روز، تو رو توی عمل خیانت گیر می‌اندازم! فقط منتظرم یه اشتباه کوچیک کنی... بعدش... بعدش...»

به طرز دراماتیکی به پنجره خیره شد، طوری که انگار موسیقی فیلم‌های جنایی در پس زمینه پخش می‌شود:
- «بعدش کار تمومه!»

زن نگاهی به آسمان انداخت، لبخند کم‌رنگی زد و زیر لب گفت:
- «خدایا... یکی این مرد رو ببره روانپزشک.»

شوهر درحالی که دستش را مثل مشت عدالت در هوا تکان می‌داد، به اتاق رفت، اما ناگهان برگشت و آخرین جمله جنجالی را پرتاب کرد:
- «وایسا ببینم! تو چرا انقدر آرومی؟! یعنی اینم یه حقه‌ست؟! نکنه می‌خوای منو گول بزنی که با آرامشت از شک و تردیدم کم بشه?!»